

# خواب آهو

نویسنده: نقی سلیمانی  
تصویرگر: سحر خراسانی

## داستانی از زندگی پیامبر(ص)

آن روز با پیامبر و گروهی از یاران او، در راهی می‌رفتیم. من از دور چیزی را دیدم. چشم شکارچی تیز است. به نظر آمد زیر درخت، سایه‌ای می‌بینم.

کمی که جلوتر رفتیم، چیزی با رنگ زردِ خاکی دیدم. می‌دانستم که گله‌های آهو، پیش از طلوع یا غروب خورشید به کشته‌زارهای نزدیک دهکده‌ها می‌آیند.

جلوتر که رفتیم، سر آهو را دیدم. حیوان با دهان باز و چشم‌های بسته، خوابیده بود.

با خودم گفتم: «آهو را شکار می‌کنم. پیامبر و یاران را به غذایی لذیذ مهمان می‌کنم. آهو گوشت لذیذی دارد.»

دیگر دهانم آب افتاده بود. از پوست آن آهو هم می‌توانستم هر چه که می‌خواستم بسازم.

به دوستان علامت دادم که ساکت

باشند. همه ایستادند و ساکت

شدند. بعد آهو را به پیامبر

نشان دادم.

آهو خواب بود. آهسته یک

قدم به جلو گذاشتم و خواستم

تیر را از چله‌ی کمان رها کنم. اما...

پیامبر بی‌صدا دستم را گرفت. به همه

علامت داد که ساکت باشند. اما نه برای این که من

آهو را شکار کنم.





آهسته گفتم: خواب آهو را؟!  
و دهانم باز ماند. چشم‌هایم می‌خواست  
از حدقه بیرون بزند. راستش پیش پیامبر  
خجالت کشیدم.

پیامبر همه را وادار کرد خیلی آهسته و بی‌صدا از کنار  
آهو بگذرند. پیامبر نمی‌خواست کسی مزاحم خواب آهو شود.

پیامبر آهسته گفت: هیچ کس نباید خواب این حیوان را  
پریشان کند.